

چهار که به عزم ملاقات کاره‌نین برحاست ، نزد رئیس ماند .

۹

کاره‌نین پس از بازگشت از کلیسا ، بقیه ساعات روز را در اتاق خود گذراند . آن روز می‌بایست به دو کار بپردازد ؛ نخست ، هیأتی از عشایر بومی را که موقتاً در مسکو بود ، بپذیرد و این هیأت را در سر راهش ، به پترزبورگ بفرستد ؛ ثانیاً نامه‌ای را که به وکیل قول داده بود ، بنویسد . هیأت ، که به ابتکار کاره‌نین احضار شده بود ، مشکلات و حتی خطرانی ایجاد می‌کرد و کاره‌نین بسیار خوشحال بود که تصادفاً در مسکو آن را می‌بیند . اعضای هیأت کوچکترین تصویری از نقش یا وظایف خود نداشتند و با نهایت سادگی می‌پنداشتند که کارشان تشریح نیازمندیها و اوضاع جاری خویش و درخواست کمک از دولت است . اینان نمی‌توانستند درک کنند که برخی از اظهارات و نفاذهاشان دستاویز دستت مخالف قرار خواهد گرفت و کار را یکسره خراب خواهد کرد . کاره‌نین به تفصیل با آنان گفتگو و برایشان برنامه‌ای تعیین کرد که نمی‌بایست از آن تجاوز کنند ، و پس از راهی کردن هیأت ، چندین نامه درباره آن به پترزبورگ نوشت . امیدوار بود که کنتس لیدبا ابوانونا در این قضیه حاسی اصلی او باشد . این زن در اداره کردن هیأتها و کشاندن آنها به راهی که می‌بایست بروند ، تخصص داشت .

سپس ، به وکیل نامه نوشت و بدون ذره‌ای تردید به او اختیار نام داد تا هرطور اصلح می‌داند ، اقدام کند . سه فقره از یادداشتهای ورنسکی برای آنها ، که کاره‌نین در کیف یافته بود ، ضمیمه این نامه بود .

کاره‌نین از وقتی که خانه را به قصد عدم بازگشت به سوی خانواده‌اش ترک گفته و از وقتی که به وکیل مراجعه کرده و با او سخن گفته بود ، خاصه از هنگامی که این موضوع حیاتی را به روی کاغذ آورد ، هرچه بیشتر به قصد و نیت خود

عادت می‌گزد ، و اکنون اجرای آن را کاملاً عملی می‌شمرد . مشغول بستن پاکت بود که صدای بلند ابلانسکی را شنید . ابلانسکی با پیشخدمت کارهنین ، جروبخت می‌کرد و اصرار داشت ورودش اعلام شود . کارهنین با خود گفت : "مهم نیست ، او را می‌بینم و فوراً قصدم را درباره‌ی خواهرش به او می‌گویم و توضیح می‌دهم که چرا نمی‌توانم در خانه‌اش شام بخورم ."

کارهنین ضمن جمع کردن اوراق خود و قرار دادن آنها زیر خشک کن ، با صدای بلند گفت : "بگذار آقا وارد شوند !"

صدای ابلانسکی به گوش رسید که خطاب به پیشخدمت ، که می‌کوشید مانع او شود ، می‌گفت : "دیدی ، داشتی دروغ می‌گفتی ؟" پیشخدمت پالتو او را گرفت و ابلانسکی به درون رفت و با شور و شادی گفت : "خیلی خوشحالم که اینجا می‌بینمت . بنابراین امیدوارم . . ."

کارهنین در حال ایستادن ، و بدون آنکه میهمانش را تعارف به نشستن کند ، به سردی گفت : "نمی‌توانم بیایم ."

کارهنین فکر می‌کرد که باید رفتاری خشک و سرد در برابر برادر همسرش که جریان طلاق وی را شروع کرده بود ، درپیش گیرد ولی دریای بیکران مهر و محبتی را که در دل ابلانسکی موج می‌زد ، به حساب نیاورده بود .

ابلانسکی چشمان روشن و تابناکش را فراخ کرد و با حیرت به فرانسه پرسید : — "چرا نمی‌توانی ؟ منظورت چیست ؟ آه نه ، تو قول دادی و ما روی آمدنت حساب می‌کنیم ."

— "می‌خواهم بگویم که نمی‌توانم به خانه‌ی تو بیایم چون روابط خویشاوندی ما باید قطع شود ."

ابلانسکی با لبخند گفت : "چه ؟ یعنی چطور ؟ چرا ؟"

— "چون من دارم برای طلاق دادن خواهرت ، یعنی همسرم اقدام می‌کنم . من ناچارم . . ."

ولی پیش از آنکه کارهنین جلععاش را تمام کند ، از ابلانسکی کاری کاملاً

غیرمنتظره سر زد . ناله‌ای برآورد و در یک صندلی راحتی افتاد .
 ابلانسکی که آثار درد و رنج بر صورتش هویدا بود ، فریاد کشید ؛ " نه ،
 آلکسی الکساندروویچ ! راجع به چه حرف می‌زنی ؟ "
 - " عین حقیقت است . "

- " معذرت می‌خواهم ، نمی‌توانم - نمی‌توانم باور کنم . . . "
 کاره‌نین نشست ، احساس می‌کرد سخنانش اثری را که انتظار داشت ، به‌بار
 نیاورده و مجبور است توضیح بدهد ، اما این توضیح هرچه باشد ، تغییری در
 روابط او با برادر زنش نخواهد داد .

- " بله ، به حکم ضرورت به رنج درخواست طلاق تن داده‌ام . "
 - " آلکسی الکساندروویچ ، باید مطلبی بگویم . من می‌دانم که تو یک انسان
 شریف و پای‌بند اصولی ؛ می‌دانم که آن - معذرت می‌خواهم ، نمی‌توانم عقیده‌ام
 را نسبت به او عوض کنم - زن نازنین ، بی‌مانندی است ؛ بنابراین ، می‌بخشی ،
 نمی‌توانم این موضوع را باور کنم . حتماً سوء تفاهمی دربین است . "

- " ای کاش سوء تفاهم بود ! "
 ابلانسکی کلام او را قطع کرد :
 - " البته ، کاملاً متوجهم . . . ولی واقعاً . . . یک مطلب هست ؛ نباید با
 عجله اقدام کنی . نباید ، واقعاً نباید با عجله اقدام کنی ! "
 کاره‌نین به سردی جواب داد :

- " من با عجله اقدام نمی‌کنم ، ولی درچنین موردی نمی‌شود با کسی مشورت
 کرد . من تصمیم قطعی گرفته‌ام . "
 ابلانسکی آهی عمیق کشید و گفت :

- " خیلی بد است ! من باید کاری کنم ، آلکسی الکساندروویچ . تمنا می‌کنم
 این کار را بکن . اگر درست فهمیده باشم ، هنوز رسیدگی به قضیه شروع نشده .
 پیش از هر اقدامی برو پیش زن من و با او مشورت کن . او آنرا را مثل خواهر
 خودش دوست دارد ، تو را هم دوست دارد ، زن فوق‌العاده‌ای است . محض
 رضای خدا با او صحبت کن ! به من لطف کن ، استدعا می‌کنم ! "

کاره نین در اندیشه ند و ابلانسکی بدون شکستن سکوت ، با دلسوزی نگاهش می کرد .

— "می روی او را ببینی؟"

— "درست نمی دانم . برای همین بود که به خانه شما نیامدم . تصور می کردم مناسباتان باید تغییر کند ."

— "آخر چرا باید تغییر کند؟ من که دلیلی نمی بینم . اجازه بسده قبول کنیم که صرف نظر از روابط قوم و خویشی ، دستکم تا اندازه های ، تو هم نسبت به من همان احساسات دوستانه ای را داری که من به تو دارم" ابلانسکی دست او را فشرد و گفت : "و احترام صمیمانه . حتی اگر بدترین مفروضات تو درست باشد ، من به خودم اجازه نمی دهم که راجع به هیچ یک از طرفین قضاوت کنم و دلیلی نمی بینم که روابطمان تحت تأثیر واقع شود . ولی به هر حال ، این کار را بکن و پیش همسرم بیا ."

کاره نین به سردی گفت : "آخر ، ما از زاویه های مختلف به قضیه نگاه می کنیم . ولی به هر حال ، درباره اش بحث نخواهیم کرد ."

— "اما آمدنت که عیبی ندارد ، ولو برای صرف شام ! زخم منتظر است . حتما بیا . از این بالاتر ، با او مشورت کن . زن بی نظیری است . به خاطر خدا — من عاجزانه به تو التماس می کنم !"

کاره نین آهی کشید و گفت : "اگر این قدر اصرار داری ، باشد ، می آیم . " و چون مایل بود موضوع گفتگو را عوض کند ، شروع به پرس و جو راجع به مطلبی کرد که مورد علاقه هر دو بود : رئیس جدید ابلانسکی ، مردی که هر چند بسیار جوان بود ناگهان به چنین مقام بلندی دست یافته بود .

کاره نین هرگز علاقهای به کنت آبنچی کین نداشته و پیوسته با عقاید او مخالف بود . اما اکنون نمی توانست نفرت خود را ، که هر مرد ناکام در شغل خود ، نسبت به کسی که ارتقاء یافته است ، احساس می کند ، پنهان بدارد .

کاره نین با لبخندی زهرا کین پرسید : "خوب ، رئیس را دیده ای؟"

— "آه بله ، دیروز به جلسه آمد . ظاهراً خیلی خوب به کارش وارد است ،

خیلی هم فعال است ."

— "بله ، اما فعالیتش در چه جهتی است ؟ به راه انداختن کارها ، یا خراب کردن کارهای انجام شده ؟ بدبختی کشور ما همین دیوان سالاری گیج کننده است ، که این آقا مظهر و نماینده برگزیده آن است ."

— "راستش من نمی دانم او چه عیوبی دارد ، از خط مشی او هم بی اطلاع ، ولی یک نکته را می دانم — آدم حسابی است . همین آلان پیش او بودم ، حقیقتاً مرد نازنینی است . با هم ناهار خوردیم و من طرز ساختن آن مشروب را یادش دادم — همان شراب و آب پرتقال را ، خیلی گواراست ، تعجب کردم که چطور بلد نیست ، خیلی از آن خوشش آمد . بله ، شک نیست که آدم بسیار خوبی است ."

ابلانسکی به ساعت خود نظری انداخت .

— "ای وای ، از چهار گذشته ، تازه باید به خانه دلگاووشین *Dolgovushin* هم بروم ! بنابراین برای شام می آئی ؟ نمی توانی مجسم کنی که اگر نیائی من و زنم چقدر ناراحت خواهیم شد ."

خداحافظی کاره‌نین با برادرزنش بسیار با طرز استقبال از او تفاوت داشت .
— "قول داده‌ام و خواهم آمد ."

ابلانسکی با لبخند پاسخ داد : "باور کن ، این کارت را ستایش می‌کنم و امیدوارم پشیمان نشوی ."

وقتی که پالتو خود را پوشید و به راه افتاد ، دستش به سر پیشخدمت خورد ، خندید و رفت . اما باز برگشت و از دم در گفت : "ساعت پنج ، بالباس غیر رسمی ."

۱۰

ساعت از پنج گذشته بود و برخی از میهمانان نیز آمده بودند که صاحبخانه

وارد شد. او با کازنی شف و پست سف، دم در مصادف و همراه آن دو وارد شد. این دو تن به قول ابلانسکی نمونه‌های برجسته، روشنفکران مسکو و به خاطر شخصیت و هوشمندی مورد احترام بودند. یکدیگر را محترم می‌شمردند، اما تقریباً بر سر هر موضوعی اختلاف عقیده، رفع نشدنی داشتند، نه از آن رو که از مکاتب متخالف فکری بودند، بلکه درست به این دلیل که هر دو طرفدار یک مکتب به شمار می‌آمدند (دشمنان آنها در این مورد دچار خبط و اشتباه می‌شدند)، اما در این مکتب هریک طیف عقاید بخصوصی داشت. اما از آنجا که هیچ چیز به اندازه، عدم توافق بر سر موضوعات نیمه‌انتزاعی، به اختلاف منجر نمی‌شود، این دو نه تنها در مورد عقاید خود مختلف‌الرأی بودند بلکه مدتها بود که عادت داشتند بدون خشم و کینه اشتباهات اصلاح‌ناپذیر یکدیگر را به تمسخر بگیرند.

این دو، ضمن گفتگو درباره آب و هوا، از در وارد می‌شدند که ابلانسکی به آنها رسید. شاهزاده آلکساندر شچرباتسکی، پدرزن ابلانسکی، شچرباتسکی جوان، تورافتسین *Turovtsyn*، کیتی و کاره‌نین در اتاق پذیرائی نشسته بودند.

ابلانسکی با یک نظر دریافت که بدون او مجلس بی‌رونق است، آشکار بود که دالی، با آن پیراهن بلند شب از ابریشم خاکستری رنگ، نگران بچه‌ها بود که می‌بایست بدون سرپرست در اتاق کودکان شام بخورند، و چون شوهرش دیر کرده بود، در غیاب او نتوانسته بود مدعوین را به‌دور هم جمع کند. همه شق و رق نشسته بودند (و به طوری که شاهزاده پیر توصیف می‌کرد)، مثل یک عده کشیش در مجلس عزا، و پیدا بود که دلیل آمدن خود را نمی‌دانستند و برای شکستن سکوت گاهی جمله‌ای می‌گفتند. تورافتسین شوخ‌طبع آشکارا چون ماهی برخشکی افتاده می‌نمود و لبخندی که با دیدن ابلانسکی بر لبان کلفتش هویدا شد، علناً می‌گفت: "آخر، پسر جان، چرا مرا وسط یک عده آدم‌های تحصیلکرده کاشته‌ای! یک مجلس باده‌نوشی، یا *Chateau des Fleurs* بیشتر به مذاقم می‌ساخت!" شاهزاده پیر ساکت نشسته بود و چشمان درخشانش

گاه و بیگاه بد کاره‌نین نگاه می‌انداخت و ابلانسی می‌دانست که وی از هم‌اکنون حمله‌ای آماده کرده است تا این شخصیت سیاسی را که مدعوین افنخار زیارتش را پیدا کرده بودند، از گوره بدر کند، کینی به طرف در نگاه می‌کرد و با تمام قدرت می‌کوشید وقتی که لهوین وارد می‌شود، رخسارش بد سرخی نگراند، شجریاتسکی جوان که بد کاره‌نین معرفی نشده بود، سعی داشت قیافه‌اش ناراحتی او را از این امر ظاهر نکند، کاره‌نین لباس مشکی و کراوات سفید داشت، کوئی که در پترزبورگ در حضور بانوان است، و ابلانسی از نیافه، او پی برد که صرفاً برای وفای بد قول خود آمده و مجالست با حاضران برایش حوش‌آیند نیست، در واقع عامل ورودت مجلس قبل از ورود ابلانسی وجود کاره‌نین بود، ابلانسی چون وارد اتاق پذیرائی شد، به خاطر دیرآمدن معذرت خواست و توضیح داد که فلان شاهزاده که معمولاً بنیاند، دیرآمدنها و غیب‌های او بود، وی را معطل کرده است، و بعد از معرفی همه، مدعوین به یکدیگر، کاره‌نین و کارنی سف را نزدیک هم نساب و آن دورا بد بحث دربارت روی مآب کردن لهستان کشاند، که بلافاصله پست‌سف نیز به آن کشانده شد، آنکاد بد شانده بورافتسین رد و در کوش حرنی خنده‌آور زمزمه کرد و او را کنار دالی و شاهزاده ستاند، سپر به کنی کفت که جفدر رپیا شده است و شجریاتسکی جوان راهم به کاره‌نین معرفی کرد، در یک چشم بدهم زدن چنان حاضران را با یکدیگر مأنوس ساخت که نالار بدبرائی از بحثها و کفتگوهای گرم و جاندار پرولوله شد، کستانین لهوین تنها کسی بود که هنوز به ضیافت نیامده بود؛ و چه بهتر، زیرا ابلانسی وقتی بد اتاق ناهارخوری سرکشی کرد، با دلواپسی دریافت که - جان سرایجای لندون - از سرایجای دیر آمدن، حریف دادوس ار آنکد دستور داد هرچه زودتر سورجی را بد سراغ لهوه بفرستد، بد سوی اتاق پذیرائی برگشت.

دم در با لهوین مواحه شد.

— "دیر نکرده‌ام؟"

ابلانسی دست او را گرفت و کتب: "مگر ممکن است تو یک دفعه هم دیر

نکنی!

لهوین ضمن سرخ شدن و تکاندن برف از کلاه و دستکش خود ، سؤال کرد :
 "مهمانها زیادند؟"

— "همه از خودمان هستند . کیتی هم اینجاست . بیا تو ، می خواهم تو را
 به کاره نین معرفی کنم ."

ابلانسکی باوجود اعتقادات لیبرال ، نیک می دانست که ملاقات با کاره نین
 امتیاز برجسته‌ای است ، از این رو بهترین دوستانش را از این افتخار برخوردار
 می کرد . اما در آن لحظه لهوین در وضعی نبود که پروای بهره‌مندی از چنان
 موهبتی را داشته باشد . اگر نگاه کوتاهی را که در جاده به کیتی ، که با کالسکه
 می گذشت ، به حساب نیاوریم ، لهوین از آن شب فراموش ناشدنی که با ورانسکی
 روبرو شد ، دیگر کیتی را ندیده بود ، اما در اعماق قلبش می دانست که امشب
 او را در اینجا خواهد دید . ولی برای حفظ آرامش ذهنی ، کوشیده بود تجاهل
 کند . حال ، با شنیدن خبر حضور کیتی ، ناگهان چنان احساس شادی و در
 عین حال رنج کرد که نفس در سینه‌اش حبس شد و نتوانست آنچه را می خواست ،
 بیان کند .

باخود می گفت : "نمی دانم ، چه قیافه‌ای خواهد داشت ؟ مثل سابق ، یا
 آن طور که در کالسکه دیدم ؟ اگر حرفهای داریا آلكساندرونا صحت داشته باشد ،
 چطور؟ چرا نباید صحیح باشد؟"

سرانجام به زحمت در جواب ابلانسکی گفت : "آه ، حتماً مرا به کاره نین
 معرفی کن !" و با گامهائی نومیدانه اما مصمم به درون تالار پذیرائی رفت و
 کیتی را دید .

کیتی نه به شکل سابق بود و نه به قیافه‌ای که در کالسکه دیده بود . بکلی
 دگرگون شده بود . سخب آزرمکین و شرمرو و به همین سبب ، دلربا تر بود و به
 محض ورود لهوین به اتاق او را دید ، از شادی سرشار و چنان پریشان شد که
 یک دم — همان لحظه‌ای که لهوین به سوی خانم میزبان رفت و به کیتی نگاهی
 دوباره افکند — خود او و ولدوین و دالی ، که همه چیز را می دید ، پنداشتند که

اشک از دیدانگش سرازیر خواهد شد. همچنانکه رنگ به رنگ می‌شد، با ظاهری خشک و لبانی لرزان نشسته و در انتظار نزدیک شدن لهوین بود. لهوین به سوی وی رفت، تعظیم کرد و دست خود را جلو برد. جز لرزش مختصر لبها و پرده‌ای نمناک که چشمانش را تابناک‌تر نشان می‌داد، تقریباً آرام می‌نمود، و با لبخند گفت:

— "مدت خیلی درازی است که همدیگر را ندیده‌ایم!" و با تلاشی مایوسانه دست سردش، دست لهوین را فشرد.

لهوین با لبخندی شادمانه گفت: "شما مرا ندیده‌اید، اما من شما را دیده‌ام. از ایستگاه راه‌آهن که به یرگوشاوو می‌رفتید، در راه دیدمتان." کیتی با تعجب پرسید: "کی؟"

لهوین که احساس می‌کرد از فرط شوقی که در دل داشت، می‌خواهد ناله برآورد، جواب داد: "با کالسکه به یرگوشاوو می‌رفتید." و با خود گفت: "آخر چطور می‌توانستم به چنین موجود ظریف و شکننده‌ای نسبتهای ناروا بدهم؟ بله، یقین دارم که حرفهای داریا آلکساندرونا حقیقت داشته." ابلانسکی دست لهوین را گرفت و پیش کاره‌نین برد.

— "اجازه بدهید شما را به هم معرفی کنم." و نام هریک را ذکر کرد. کاره‌نین با لهوین دست داد و به سردی گفت: "خوشوقتم که دوباره شما را می‌بینم."

ابلانسکی با شگفتی پرسید: "شما همدیگر را می‌شناسید؟" لهوین با لبخند گفت: "سه ساعت با هم در یک واگن قطار بودیم، اما مثل اشخاصی که در مجلس بال‌ماسکه شرکت می‌کنند، با کنجکاوای جدا شدیم — حداقل، من این‌طور خیال می‌کنم."

ابلانسکی گفت: "راستی؟" و با حرکت دادن دست به طرف اتاق ناهارخوری گفت: "لطفاً، بفرمائید!"

میهمانان به اتاق ناهارخوری و به سوی میزی رفتند که روی آن شش نوع ودکای مختلف، شش نوع پنیر، خاویار، شاه‌ماهی، انواع کنسروها و برشهای

نازک نان فرانسوی جیده شده بود .

مردها به دور ودکا و بیس غذاها جلند زده بودند و کفنگو درباره روسی مآب کردن لهستان میان کازنی شف . کاردسیر و سفسف سد خاطر نام خوردن بی رونق سد .

کازنی شف ، که در حس حتام دادن سد استزاعی ترین و حدی ترین بحثها ، ید طولانی داشت ، این بار سز با نکته سنجی غیرمنتظره ای دهس مخاطبانس را یکباره از بحث منصرف کرد .

کاره بین عقیده داشت که روسی مآب کردن لهستان فقط از طریق اقدامات بزرگتری که دولت روسیه باید انجام دهد ، قابل تحقق است .
سفسف عقیده داشت فقط کشوری می تواند کشور دیگر را در خود مستحیل کند که جمعیت بشری داشته باشد .

کازنی شف ، با شرایط معینی ، با هر دو هم عقیده بود و برای پایان دادن بد بحث ، وقتی که از اسای بدرانی بیرون رفتند ، با لحد اظهار نظر کرد :
- بنابراین برای روسی کردن ملیت های بیگانه فقط یک راه وجود دارد - هرچه بیشتر بچه پس انداختن . بن و برادرم خیلی کوتاهی کرددایم ؛ در حالیکه شما آقایان متأهل ، مخصوصاً تو ، ابلانسکی ، وطن پرست واقعی هستید ."
آنگاه ، لبخندزنان ، در حالیکه لیوانی را به طرف میزبان خود دراز می کرد ، از او پرسید : "چند تا داری؟"

همه خندیدند و بیش از همه ابلانسکی .

او که یک تکه پنیر می جوید و لیوان کازنی شف را از نوعی ودکای مخصوص پر می کرد ، جواب داد : آه ، بلد اس بیسرس روس اس . "تا اس شوخی بحث تمام شد .

صاحبخانه ضمن فشار دادن عضلات لهوین ، با دست چپ ، به او گفت :
"پنیرش بدک نیست ، یک خورده می خوری؟" لهوین لبخند زد ، دستش را تا کرد و زیر انگشتان ابلانسکی عضله ای مثل یک قطعه پنیر هلندی قلنبه و در زیر پارچه لطیف لباسش مانند آهن سخت برجسته سد .

— «عجب ماهیچه‌ای! عین سامسون!»

کاره‌نیر، کد بصورتش از سکار بی اندازه مبهم بود، همچنانکه کمی بسیر را روی ورقهٔ بسیار نازک نان می‌مالید، اظهار عنسده کرد: «کمان می‌کنم برای سکار خرس نفروی جسمانی زیادی لازم باشد؟»
لهوین لحنی رد و کفت:

— «نه هیچ‌وحد. برعکس، یک بحد هم می‌نواید خرسی را بکشد. سس، بعضی کرد و کنار بساد با حامینا کد با حاتم مریان نزدیک می‌سدد، عبور کنند.»

کسی که می‌کوسد حیکال خود را در تارخ نعریده‌ای فرو کند و زیر آسبیس را روی بازوی سفیدس مرتب سارد، بد لهوین کفت: «سیددام، یک خرس سکار کرده‌اید؟» و ضمن آنکه سر طریف ریانس را با لحنی بد سوی او می‌حرخاند، اضافه کرد: «من نمی‌دانستم در ظرفهای سما خرس پیدا می‌سود.»

حسین می‌نمود که در کفتد این دحیر بکندای عبرعادی وجود ندارد، اما در نظر لهوین، در هر صوت و در هر کردس لب و حشم و هر حرکت دست او معاشی بیان سدی نهفید بود! در حواس عفو بود، اعتماد بود، نوازی — نوازی لطیف و حجب‌آلود — بوند و امید و عسق بود و لهوین چاره‌ای جز باور بد اینهمد، بداسب، پس وجودس از سادی مالامال سد.

لهوین با لبخند کفت: «بد، بد بورت... رفید بودیم، موقع برکس بود که سوهرحواهریان — یعنی، سوهر حواهر سوهرحواهریان — را در قطار دیدم. ملاقات خنده‌آوری بود.»

آنگاه بد سوه‌ای کرا و مصحک سرج داد کد جکوبد با بوسس کوباد و حسده و کوفید بعد از یک سب بی‌حواسی، بد کوبده کاره‌س وارد سدد بود.

— «نگینان قطار، بدون بوجد بد آن صرب‌المیل معروف، می‌حواسب مراند خاطر لباس و وضع ظاهر سبرون کند، اما من نی‌المجلس نیانده آمراندای کریم و... نما هم (نام و نام بدری کاره‌س را ترا بوس کرده بود) کد بوسس دهایی مرا می‌دیدد، نزدیک بود مرا برون بکشد، اما آخر کار طرف مرا کرفسد، و من

از این بابت فوق‌العاده ممنونم . "

کاره‌نین ، نوک انگشتانش را با دستمال پاک کرد و گفت : "حق مسافر در انتخاب جا رویهم‌رفته چندان مشخص نیست . "

لهوین با لبخندی طیبت‌آمیز ادامه داد : "من متوجه شدم که شما از حضور من چندان راحت نیستید ، این بود که با عجله یک بحث روشنفکرانه را پیش کشیدم تا پوستینم را فراموش کنید . "

کازنی‌شف که با خانم میزبان حرف می‌زد و ضمناً به گفته‌های برادر خودش هم گوش می‌داد ، از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و پیش خود گفت : "امشب مگر چه شده ؟ چرا مثل پهلوانها محکم حرف می‌زند ؟ " نمی‌دانست که لهوین احساس می‌کند که گوئی بال درآورده است ، لهوین می‌دانست کیتی گوش به او دارد و از شنیدن سخنانش لذت می‌برد . و تنها موضوع مهم برای لهوین همین بود . نه تنها در آن اتاق ، بلکه در سراسر دنیا جز کیتی و خودش ، که اهمیت و ابهتی دیگر یافته بود ، کسی وجود نداشت . انگار که در اوج آسمان می‌پرد و دیگران ، کاره‌نین‌های عالی جاه و ابلانسکی‌های نیک‌نهاد و بقیه مردمان ، در زیر ، در قعر حوض می‌لولند .

ابلانسکی ، ظاهراً برحسب تصادف مطلق ، و چنانکه گوئی در اتاق ، دیگر جایی نیست ، بی‌آنکه به لهوین و کیتی نگاه کند ، این دو تن را کنار یکدیگر نشاند .

به لهوین گفت : "می‌توانید اینجا بنشینید . "

شام به همان اندازه عالی بود که ظروف ، چه ، ابلانسکی خبره ، ظروف چینی بود . سوپ ماری لوئیز عالی بود و به دنبال آن پاته‌های کوچکی خوردند که بی‌نظیر بود و در دهان آب می‌شد . ماتوی و دو خدمتکار دیگر با کراوت‌های سفید ، باسلیقه ، بی‌صدا و ماهرانه خدمت می‌کردند . شام چه از نظر خوبی و لذیذی خوراکها و چه از جنبه گرمی و نشاط میهمانان ، نقص نداشت . گفتگوها ، که گاه همگانی و زمانی دویه‌دو ادامه داشت ، از گرمی و رونق نمی‌افتاد ، و در پایان آن‌چنان گل کرده بود که مدعوین موقع برخاستن از سر میز هنوز حرف

می زدند ، و حتی کاره‌نین کاملاً سرحال بود .

۱۱

پست‌سف دوست داشت هر بحثی را تا آخر دنبال کند و از اظهارنظر کارنی‌شف خوشنود نبود ، بالأخص که از خدشه‌دار بودن عقیده خود نیز اطلاع داشت .

سر شام و هنگام صرف سوپ ، به کاره‌نین گفت : "منظور من این نبود که اصولاً ما باید سایر ملل را در خود جذب کنیم ، بلکه می‌گفتم اگر جمعیت ما بیشتر باشد ، طبیعتاً همین‌طور خواهد شد ."

کاره‌نین با طمأنینه و بدون عجله گفت : "به نظر من ، این هم ، به همانجا منجر می‌شود . به عقیده من فقط ملتی با فرهنگ والاتر می‌تواند امید به نفوذ بر ملت دیگر را داشته باشد . فرهنگی که . . ."

پست‌سف با صدای گرفته‌اش حرف او را قطع کرد - این مرد همیشه برای سخن گفتن شتاب داشت و پیوسته به نظر می‌رسید که با تمام وجودش حرف می‌زند - "مسأله ، دقیقاً همین جاست . چگونه می‌توان فرهنگ برتر را تشخیص داد ؟ انگلیسی‌ها ، فرانسویها ، آلمانیها - کدامشان در مرحله توسعه بالاتری قرار دارند ؟ کدام یک می‌تواند بر دیگری مسلط شود ؟ می‌بینیم که ایالات راین Rhine فرانسوی شده‌اند ، در اینجا پست‌سف فریاد کشید : "آیا این امر دلیل پست‌تر بودن آلمانیهاست ؟ باید قانون دیگری در کار باشد ."

کاره‌نین ابروانش را اندکی بالا برد و ابراز عقیده کرد : "من معتقدم که امتیاز همیشه با فرهنگ حقیقی است ."

پست‌سف پرسید : "ولی نشانه‌های این فرهنگ حقیقی چیست ؟"

کاره‌نین گفت : "گمان می‌کنم همه این نشانه‌ها را می‌دانند ."

کارنی‌شف با لبخندی ملایم ، مداخله کرد : "آیا اینها کاملاً شناخته

شده‌اند؟ این نظریه در زمان حاضر پذیرفته شده است که فرهنگ حقیقی به آموزش خالص مدرسی (کلاسیک . م) بستگی دارد ، اما طرفین مجادلات شدیدی دارند ، و انکار نمی‌شود کرد که مکتب مخالف هم دلایل قوی به نفع خود اقامه می‌کند . "

ابلاسنکی گفت : " سرکی ایوانیچ ، شما یک دانشمند مدرسی هستید ! شراب قرمز میل دارید ؟ "

کازنی سف ، با لبخندی محبت‌آمیز ، که کوئی سه روی طفلی می‌زد ، بد ابلاسنکی پاسخ داد : " من از عقاید شخصی‌ام صحبت نمی‌کنم " و ضمن جلو آوردن لیوان خود ، ادامه داد : " حرف من این است که هر دو طرف دلایل سرومسندی دارند ، من تحصیلات مدرسی دارم ، ولی سخنان نمی‌توانم دلیل روسی پیدا کنم که ثابت کند که آموزش مدرسی از آموزش امروزی برتر است . " بسنسف به گفتگو پیوست : " علوم طبیعی هم ارزش آموزشی زیادی دارند ، مثلاً ، ساره‌شناسی ، گیاه‌شناسی ، با جانورشناسی را با آن نظام فواین کلی ، در نظر بگیرید . . . "

کاردنین پاسخ داد : " در این خصوص من نمی‌توانم کاملاً با شما هم عقیده باشم . به نظر من باید تصدیق کرد همین فراکرد مطالعه اشکال یک‌زبان ، در پرروس هوش تأثیر زیربنائی خاص دارد . بد علاوه ، نمی‌توان انکار کرد که تأثیر مؤلفان مدرسی از جنبه اخلاقی بسیار منعالی است ، در حالیکه ، بدبخانده ، آموزه‌های جعلی و مسمومی که آفت روزگار ماست ، با مطالعه علوم طبیعی ملازمت دارد . "

کازنی سف می‌خواست حرفی بگوید که صدای گرفته و بم بسنسف کنار او را قطع و با حرارت به نامنصفانه بودن این عقیده اعتراض کرد . کازنی سف ، که پیدا بود برهان قاطعی یافته است ، ساکت و آرام در انتظار فرصت بود .

کازنی سف با لبخندی خفیف ، خطاب به کاردنین گفت : " ناچار باید تصدیق کرد که دلایل له و علیه مطالعات مدرسی و علمی و این مسأله که کدام شکل از آموزش را باید ترجیح داد ، کار مشکلی است و چنانچه آموزش مدرسی ، همان طور

که الان فرمودید ، امتیاز تأثیر صد پوج گرائی را نداشت ، نمی شد به این آسانی و قطعیت تصمیم گرفت ."

— "کاملاً صحیح است !"

کازنی شف با همان لبخند ، ادامه داد : "اگر آموزش مدرسی از امتیاز این جنبه ، صد پوجی برخوردار نبود ، می بایستی در این مورد بیشتر تأمل کرد و استدلال طرفین را سنجید . ولی می دانیم که این فرصتای کوچک آموزش مدرسی محتوای مواد صد پوجی است ، و ما می بروا آن را برای بیماران تجویز می کنیم . . . و باز بسجده سخنان خود را با شوخی درآمیخت . "ولی اگر جنس داده ای نداسد باشد ، حدی گویند !"

همه بد این شوخی جدیدند ، بخصوص بورافسین ، که بالأخره در این کتب و شنود حرف حوسمرهای سنده بود ، از فرط خنده غش وریسه می رفت . ابلانسکی در دعوب از پست سف اشتباه نکرده بود . با وجود پست سف ، کتب و شنود روشنفکرانه بکدم از رونق نمی افتاد . هنوز کازنی شف با شوخی خود به این بحث پایان نداده بود ، که پست سف به سرعت بحث دیگری پیش کشید .

— "من اصلاً قبول ندارم که دولت چنین هدفی داشته باشد . دولت تابع ملاحظات عمومی است ، و نسبت بد عواقب اقداماتش بی اعتناست . به عنوان مثال ، آموزش زنان را باید احتمالاً "زیان بخش تلقی کرد ، با این وجود می بینیم که دولت برای زنها مدرسه و دانشگاه باز می کند ."

در اینجا بحث بد موضوع دیگری — یعنی آموزش زنان — کشیده شد . کاردرس اظهار عقیده کرد که آموزش زنان معمولاً با آزادی زنان اشتباه می شود و فقط از این جهت می تواند خطرناک باشد .

پست سف نظر داد : "من ، برعکس ، تصور می کنم که این دو مسأله بستگی متقابل دارند . این یک دور و سلسل است . زنها بد علت فقدان آموزش از حقوق خود محروم شده اند و فقدان آموزش نتیجه محرومیت از حقوق است . بیاید نادیده بگیریم که موضوع بردگی زنان ، آن قدر کامل و آن قدر باستانی

است که ما غالباً اکراه داریم پرنگاهی را که ما را از هم جدا می کند ، ببینیم .
 کازنی شف که منتظر تمام شدن مطلب پست سف بود ، آغاز سخن کرد : " شما
 از حقوق صحبت می کنید . آیا بنظورتان حق شرکت در هیئت منصفه ، انتخابات ،
 ریاست حکومت های محلی ، خدمت دولت و نمایندگی مجلس است ؟ . . . "
 - " بدیهی است .

- " ولی اگر زنان ، در چند مورد استثنائی بتوانند چنین مقام هائی را
 اشغال کنند ، به نظر من استعمال مفهوم (حقوق) غلط است . اصطلاح (وظایف)
 بسیار صحیح تر است . هر مردی قبول دارد که وقتی ما به عنوان قاضی ، شاهد ،
 کارمند تلگرافخانه ، کار می کنیم ، این احساس را داریم که وظیفه خود را انجام
 می دهیم . بنابراین درست تر است بگوئیم زنها در پی تحصیل وظیفه اند و
 کاملاً مشروع هم هست و ما چاره ای نداریم جز اینکه در خصوص این تمایل زنها
 برای کمک به مردها در خدمت به اجتماع ، همدلی داشته باشیم . "

کاره نین تصدیق کرد : " کاملاً صحیح است ، گمان می کنم این مسأله به این
 شکل حل می شود : آیا زنها صلاحیت انجام چنین وظایفی را دارند ؟ "
 ابلانسکی دخالت کرد : " به احتمال قوی وقتی که آموزش بین آنها همگانی
 شود ، کاملاً صلاحیت خواهند داشت . می بینم که . . . "

شاهزاده که مدتی بود به این گفتگو گوش می داد و چشمان مضحکش برق
 می زد ، گفت : " دخترهای من ناراحت نمی شوند اگر بگویم : " موی دراز ، عقل
 کوتاه . . . "

پست سف با غیظ حرف او را قطع کرد : " قبل از آزادی سیاه پوستان مردم
 درباره آنها هم این طور فکر می کردند . "

کازنی شف اظهار نظر کرد : " چیزی که به نظر من عجیب می رسد ، این است
 که زنها دنبال وظایف تازه ای می گردند ، در حالی که می بینیم ، بدبختانه ،
 مردها سعی دارند از آن شانه خالی کنند . "

پست سف گفت : " وظایف با حقوق - قدرت ، پول و افتخار ، آمیخته است ؛
 زنها دنبال چنین چیزی هستند . "

شاهزاده پیر گفت: "درست مثل اینکه من خواهان حق شیر دادن به بچه‌ها باشم و ناراحت باشم از اینکه به زنها برای این کار پول می‌دهند، ولی هیچ کس مرا نمی‌خواهد."

تورافتسین قاه‌قاه خندید و کازنی‌شف غبطه خورد که خودش چرا چنین مقایسه‌ای نکرده است. حتی کاره‌نین لبخند زد.

پست‌سف گفت: "بله، ولی مرد نمی‌تواند دایگی کند درحالی‌که زن...". شاهزاده که به خود اجازه می‌داد در حضور دخترانش بی‌پروا صحبت کند، گفت: "آه، بله، روزگاری یک مرد انگلیسی بچه خودش را روی عرشه کشتی بزرگ می‌کرد."

کازنی‌شف گفت: "عده زنها مناسب برای مشاغل رسمی هم به اندازه چنین مردانی کم‌یاب است."

ابلانسکی، که با پست‌سف موافق و طرفدار او بود، و در تمام این مدت به ماشاچی بیسف، رفیقهٔ پاله فکر می‌کرد، پرسید: "صحیح، ولی دختری که خانوادهای ندارد باید چکار کند؟"

دالی، تا اندازه، با غیظ، وارد گفتگو شد، شاید حدس می‌زند که شوهرش کدام دختر را در نظر دارد: "اگر خوب در ماجرای چنین دختری دقت کنید، بی‌خواهید برد که خودش از خانوادهاش جدا شده."

پست‌سف با آن صدای بم و آهن‌گین پاسخ داد: "ولی ما روی اصول صحبت می‌کنیم، روی آرمان! زنها حق مستقل بودن می‌خواهند، حق آموزش، زنها به علت آگاهی از ناتوانیهای خودشان مظلوم و مظلوم‌اند."

شاهزاده پیر باز گفت: "من هم مظلوم و مظلوم‌م چون در زایشگاه به من شغل دایگی نمی‌دهند."

تورافتسین به شدت غش‌ورپسه رفت و آن‌قدر خندید که مارچوبه را وارونه داخل سس کرد.

۱۲

جز کیتی و لهوین ، همه در کفتگوی همگانی شرکت جستند . در آغاز ، وفنی که تأثیر ملی بر ملت دیگر مورد بحث بود ، لدوین دید که حرفی برای گفتن دارد ، اما این مفاهیم ، که روزی برایش آسهمه اهمیت داشت ، اکنون در معرض فقط جرقه‌های رؤیاوار می‌زد ، و دردی بوجه او را حلت نمی‌کرد . حتی تعجب می‌کرد چرا حاصران از جبری صحبت می‌کنند که برای هیچ کس سود و زیان ندارد . به همین نحو ، مطالبی که راجع به حقوق و آموزش زبان گفتند می‌ناستب علاقه کیتی را برانگیزد . بارها ، هرگاه به آمریکا ، همان دوسس که در خارج زندگی می‌کرد ، و برفع دردناک و مفید او می‌اندیشد ، و هرگاه به سربوس خود در صورت تن ندادن به ازدواج فکر می‌کرد ، و هر زمان که در این خصوص با حواهرش مجادله می‌کرد ، به بررسی و تأمل می‌پرداخت . اما حال درهای علاقه‌اش را بر نمی‌انگیخت ، او و لهوین کفتگویی از آن خود داشتند - نه گفتگو ، بلکه وحدتی مرموز که هر لحظه آن دو را بیسر به یکدیگر می‌پیوست و در ضمیر هر دوشان احساس ترس و شادی از دنیای ناشناخته‌ای که به آن پا می‌نهادند ، می‌انگیخت .

کیتی با این سؤال که لهوین سال گذشته او را چگونه در کالسکه دیده بود ، باب گفتگو را گشود و لهوین ، توضیح داد که از درو علفزار برمی‌گشته و او را در جاده دیده است .

— "صبح خیلی ، خیلی زودی بود . شما باید نازه بیدار شده بودید . مادران در کنج کالسکه خوابیده بود . روز فسکی بود . اسپهای بی‌بطری بودند و در همان نایب‌های که شما مثل برو رد شدید ، دیدم که پشت پنجره ، این طوری نشسته بودید و دو دسی نوار کلاه‌ها را گرفته بودید ، و عجیب در فکر چیزی بودید . حقدر دلم می‌خواست بدانم چه فکری می‌کنید ! آیا موضوع خیلی مهمی بود ؟"

دختر با خود گفت: "آیا در آن موقع زولیده و نامرتب نبودم!"، اما با دیدن لبخند و جدآمیز لدوین، احساس کرد که می‌بایست تأثیری بسیار مطبوع بر او گذاشته باشد. سرح شد و با خوشحالی خندید: "واقعاً یادم نمی‌آید." لدوین با نظر حیرت‌بد چنان تابناک و بدن تورافتسین که تکان تکان می‌حورد، نگاه کرد و گفت: "این تورافتسین عجب از ته دل می‌خندد!" کیتی پرسید: "خیلی وقت است که او را می‌شناسید؟"

— "آه، همد او را بی‌شناسند!"

— "کمان می‌کنم بد نظر شما مرد نفرت‌آوری است؟"

— "نفرت‌آور که نیست، اما چندان آدم حسابی هم نیست."

— "آه، اشتباه می‌کنید! و باید فوراً تغییر عقیده بدهید! من هم نسبت به او نظر خیلی نامساعدی داشتم، اما آدم بسیار نازنین و خوش‌قلبی است، قلبش از طلاست."

— "از کجا بی‌داند که حضور قلبی دارد!"

— "بن و او با هم دوست صمیمی هستیم، خوب بی‌شناسمش، زمستان گذشته، کمی بعد از... در اینجا کیتی با سخندی کناه کار آمد و در عین حال اطمینان بخش اغزود: "اینکه شما به بدن ما آمدید، بچه‌های دالی مخملک گرفتند و اتفاقاً او به دیدن ما آمد." و با نجوا ادامه داد، "درست مجسم کنید، به قدری دلش به حال دالی سوخت که همانجا ماند تا از بچه‌ها مراقبت کند، بله، سه هفته، تمام در خانه ماند و عین یک پرستار از بچه‌ها مواظبت کرد." کیتی به طرف خواهرش خم شد و گفت: "دارم راجع به مخملک و تورافتسین برای کنسانین دستریج حرف می‌زنم."

دالی گفت: "بله، فوق‌العاده بود!" و با نگاهی محبت‌آمیز به تورافتسین نگریست، که متوجه شده بود راجع به او صحبت می‌شود. لهوین یکبار دیگر تورافتسین را ورنه‌انداز کرد و در حیرت شد که چگونه قبلاً نتوانسته است نیکی‌های این مرد را تشخیص دهد.

لهوین با قیافه‌ای که حاکی از احساس صادقانه‌اش در آن لحظه بود،

لبخندی شاد زد و گفت: "متأسفم، متأسفم، دیگر هیچ وقت راجع به مردم فکر بد نخواهم کرد!"

۱۳

در بحثی که پیرامون حقوق زنان در گرفته بود، نکات حساسی وجود داشت، که می بایست در حضور بانوان با احتیاط از آن گفتگو شود، از جمله حقوق نامتساوی زن در ازدواج. پستسف چند بار این مسأله را پیش کشید، اما کارنی شف و ابلانسکی با تدبیر او را منصرف کردند.

لیکن هنگامی که از سر میز برخاستند و بانوان به اتاق پذیرائی رفتند، پستسف به دنبال آنان نرفت، بلکه به سوی کاره نین برگشت و شروع به تشریح جنبه اصلی این نابرابری کرد. به عقیده او، عدم تساوی در ازدواج در این واقعیت نهفته است که زن خائن و مرد خائن چه قانوناً و چه عرفاً، یکسان مجازات نمی شوند.

ابلانسکی به سراغ کاره نین دوید و سیگاری به او تعارف کرد.

کاره نین به آرامی پاسخ داد: "نه، نمی کشم"، و گفتی به عمد می خواست نشان دهد که از این موضوع واهمه ای ندارد، آنگاه با لبخندی سرد رو به سوی پستسف کرد و گفت:

— "من تصور می کنم که ریشه چنین طرز فکری در ذات اشیاء باشد." آنگاه می خواست به سمت اتاق پذیرائی حرکت کند، اما تورافتسین ناگهان و بدون مقدمه سرگفتگو را با کاره نین باز کرد.

تورافتسین که سرش از باده گرم و مشتاق شکستن سکوت خود بود، چنین گفت:

— "آیا ماجرای پریاچ نیکف را شنیده اید؟ واسیا پراچ نیکف *Vasya Pryatch Nikov*. "خندهای پاکدلانه بر لبان سرخ نمناکش بود و مخاطب

اصلی‌اش، کاره‌نین، مهم‌ترین میهمان آن شب بود. "شنیده‌ام که امروز در تور Tver با کوتیسکی Kvitsky دوئل کرده و او را کشته است."

ابلانسکی حس کرد که درست مثل نمک پاشیدن بر زخم کسی، انگشت بر نقطه حساس کاره‌نین گذاشته‌اند. یک بار دیگر کوشید شوهرخواهرش را با خود ببرد، اما کاره‌نین خود با کنجکاو‌ی سؤال کرد:

— "پریاچ نیکف به خاطر چه موضوعی دوئل کرد؟"

— "به خاطر زنش. واقعاً کار مردانه‌ای کرد! حریف را به بیرون صدا زد و با گلوله کشت!"

کاره‌نین ابروانش را بالا برد و بی‌اعتناء، گفت: "واقعاً!" و به اتاق پذیرائی رفت.

دالی او را در رخت‌کن دید و با لبخندی ملایم گفت: "خیلی خوشحالم که آمدید، باید با شما صحبت کنم. اجازه بدهید همین جا بنشینیم."

کاره‌نین، با همان قیافه بی‌اعتنائی که ابروان بالا برده‌اش به او می‌داد، پهلوی دالی نشست و لبخندی زورکی به لب آورد و گفت:

— "مخصوصاً که نزدیک بود از شما عذر بخواهم و همین‌الان اجازه رفتن بگیرم. فردا باید حرکت کنم."

دالی به بی‌گناهی آنها اعتقاد راسخ داشت و نسبت به این مرد خونسرد بی‌احساس، که با خیال آسوده قصد داشت دوست بی‌گناهِش را نابود کند، خشمگین و رنگش پریده و لبانش لرزان بود.

دالی با عزمی جزم، از سر نو میدی، در چشمان کاره‌نین خیره شد و گفت:

"آلکسی آلکساندرویچ، من حال آنها را از شما پرسیدم ولی جواب ندادید. حالش چطور است؟"

کاره‌نین بدون آنکه به او نگاه کند، پاسخ داد: "گمان می‌کنم، کاملاً خوب باشد، داریا آلکساندرونا."

— "می‌بخشید، آلکسی آلکساندرویچ، من حق ندارم... اما آنها را به اندازه خواهرم دوست دارم. خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم به من بگوئید بین

شما چه سوء تفاهمی وجود دارد؟ او را به چه تصویری متهم می کنید؟"

کاره نین اخم کرد، چشمانش را به حال نیمه بسته درآورد و سرش را پائین انداخت.

— "خیال می کنم شوهرتان گفته باشد که من به چه دلایلی لازم می دادم عقیده ام را نسبت به آنا آرکادی یونا تغییر بدهم؟" و ضمن سعی در عدم تلاشی نگاهش با چشمان دالی به ساهزاده شجریاتسکی گه در پذیرائی قدم می زد، نگاهی از سر ناحسنودی افکند.

دالی با حرکتی شدید دسان اسخوانی اش را درهم قفل کرد و گفت: "باور نمی کنم، باور نمی کنم، نمی توانم باور کنم!" سپس به سرعت بلند شد و دست بر آستین کاره نین گذاشت. "اینجا مزاحمان می شوند، لطفاً با من بیائید."

اضطراب دالی بر کاره نین نیز تأثیر کرده بود. برخاست و فرمانبردارانه به دنبال او بد اتاق درس بجهها رفت و هر دو سب سری نشستند کد روکش مشمع آن با قلمنراش پاره پاره شده بود.

دالی که سعی داشت نگاه در چشمان گریزان کاره نین بدوزد، تکرار کرد: "باور نمی کنم، باور نمی کنم!"

کاره نین گفت: "داریا آلکساندرونا، نمی شود واقعیات را انکار کرد." و روی کلمه (واقعیات) تأکید کرد.

دالی پرسید: "مگر چکار کرده؟ چکار؟ چکار؟ کاری که کرده، دقیقاً چیست؟"

— "وظایفش را با اکراه انجام داده و به شوهرش خیانت کرده. گناهش این است."

دالی دستهایش را روی تنیغهها گذاشت و چشمانش را بست و بالبد: "ند، نه، ممکن نیست! این حرف را نزنید، شما را به خدا، حتماً اشتباه می کنید."

کاره نین لبخند سردی زد تا به دالی و به خود ثابت کند که عزمش پابرجاست، اما این دفاع پرشور از آنا، اگرچه او را تکان نداد، اما سبب شد که زخمش دهس باز کند. آنگاه با نهایت بیسنری گفت:

– "وقتی که زنی پیش شوهرش اعتراف می‌کند – اعتراف می‌کند که هشت سال زندگی زناشوئی و آوردن یک فرزند، خطا بوده، و او می‌خواهد زندگی تازه‌ای شروع کند، صحبت از اشتباه، خیلی مشکل است." کاره‌نین به خشم آمده بود.

– "آنا و خیانت؟ – من که نمی‌توانم این دو تا را به هم ربط بدهم، نمی‌توانم باور کنم!"

کاره‌نین، که اکنون مستقیماً به چهرهٔ مهربان و مضطرب دالی می‌نگریست و احساس می‌کرد که زبانش بی‌اختیار باز می‌شود، گفت: "داریا آلکساندرونا، من حاضر بودم خیلی چیزها بدهم تا هنوز در شک و تردید باشم." وقتی که هنوز شک داشتم، حالم اسفناک بود، اما مثل حالا سخت نبود. وقتی که شک داشتم، می‌توانستم امیدوار باشم، اما حالا دیگر امیدی نیست، با این وجود هنوز هم مرددم. نسبت به همه چیز تردید دارم، نمی‌توانم پسر را تحمل کنم، گاهی باور نمی‌کنم که پسر خودم باشد، من خیلی بدبختم."

لازم به گفتن نبود. دالی همینکه به قیافهٔ او نگاه کرد، همه چیز را فهمید، دلش به حال او سوخت، و ایمانش به بی‌گناهی دوستش متزلزل شد. – "آه، ایمن وحشتناک است، وحشتناک! ولی آیا راست می‌گویند که می‌خواهید طلاقش بدهید؟"

– "تصمیم قطعی دارم. کار دیگری نمی‌شود کرد."

دالی با چشمان پراشک، زیر لب گفت: "کار دیگری نمی‌شود کرد، کار دیگری نمی‌شود کرد... آه، نه، نگوئید که کار دیگری نمی‌شود کرد!"

– "قسمت وحشتناک این جور مشکلات همین است – کسی نمی‌تواند آن‌طور که در برابر ضرر و زیان مالی یا مرگ عزیزان امکان دارد، درد و رنجش را تحمل کند و دم نزند. در اینجا اقدام لازم است. انسان باید خودش را از وضع خفت‌باری که دارد نجات بدهد: نمی‌شود – *Atrois* (سه نفری) زندگی کرد."

دالی گفت: "می‌فهمم، کاملاً می‌فهمم." و سر به زیر افکند. کوتاه مدتی

خاموش بود و به خود و مشکلات خود می‌اندیشید ، اما یکباره ، با حرکتی شدید سر بلند کرد و دستانش را به حالت تضرع به هم کوفت و گفت : "ولی صبر کنید ! شما مسیحی هستید ! به او فکر کنید ! اگر او را دور بیاندازید چه بر سرش خواهد آمد؟"

کاره‌نین گفت : "به این هم فکر کرده‌ام ، داریا آلکساندرونا ، خیلی فکر کرده‌ام . "صورش درهم شده بود و چشمان بی‌فروغش مستقیماً به دیدگان دالی می‌نگریست . در این لحظه دالی با تمام وجود بر او دل می‌سوزاند . "وقتی که خودش مرا از این ننگ مطلع کرد ، هرکاری می‌توانستم ، انجام دادم ، همه چیز را به حال سابق گذاشتم . به او فرصت اصلاح شدن دادم ، سعی کردم نجاتش بدهم . اما چه فایده؟ آسان‌ترین تقاضای مرا برنیاورد " در اینجا بیشتر ملتهد شد و ادامه داد : "یعنی اینکه حفظ ظاهر بکند ، شما فقط کسی را می‌توانید نجات بدهید که خودش خواهان نجات باشد . اما وقتی که تمام وجودش آن قدر فاسد شده باشد ، که نابودی را نجات خود بداند ، چکار می‌توان کرد؟"

دالی پاسخ داد : "هرکاری غیر از طلاق !"

— "آخر ، هرکاری ، یعنی چه؟"

— "نه ، وحشتناک است . زن هیچ‌کس نخواهد شد ، از دست خواهد رفت ! " کاره‌نین شانه بالا انداخت و ابروها را بالا برد و گفت : "ولی من چکار می‌توانم بکنم؟" یادآوری رفتار اخیر همسرش چنان او را منزجر کرد که به همان حالت سرد و بی‌اعتنای اولیه بازگشت و ضمن اینکه از جا برمی‌خاست ، ادامه داد : "من از این همدردی شما بی‌اندازه ممنونم ، ولی دیگر باید بروم ."

— "نه ، یک دقیقه صبر کنید . شما باید به او رحم کنید . گوش بدهید ، من داستان زندگی خودم را برایتان می‌گویم . من ازدواج کردم . شوهرم به من خیانت کرد . من از فرط عصبانیت و حسادت می‌خواستم همه چیز را خراب کنم ، می‌خواستم . . . اما سر عقل آمدم ، ولی چه کسی باعث شد؟ آنا بود که نجاتم داد . و هنوز هم زندگی می‌کنم . بچه‌ها دارند بزرگ می‌شوند ، شوهرم پیش خانواده‌اش برگشته ، از گناه خودش پشیمان است ، نجیب‌تر و بهتر شده ،

و من زندگی می‌کنم . . . او را بخشیدم ، شما هم باید آنا را ببخشید !"

کاره‌نین گوش می‌داد ، اما دیگر گفتار دالی بر او تأثیری نداشت . گزندگی و تلخی روزی که تصمیم به طلاق گرفت ، دوباره وجودش را لبریز کرده بود . تگانی به خود داد و با صدائی نیز و بلند گفت :

— "معذرت می‌خواهم ، نه می‌توانم و نه می‌خواهم و نه فکر می‌کنم که صحیح باشد . من برای این زن همه کاری کرده‌ام ، و او همه چیز را به لجن کشیده و این خاصیت ذاتی اوست . من آدمی کینه‌ای نیستم و هرگز از کسی تنفر نداشتم ، اما از این زن با تمام وجودم نفرت دارم و نمی‌توانم او را ببخشم ، چون به خاطر آنهمه بدی که در حق من کرده ، بی‌نهایت از او متنفرم ."

صدایش از فرط بغض و خشم می‌لرزید .

دالی محجوبانه زیر لب گفت : "به آنانی که از شما نفرت دارند ، احسان کنید . . ."

کاره‌نین لبخندی نفرت‌آلود زد . با این سخن از دیرباز آشنا بود ، اما در این مورد به‌کار نمی‌آمد .

— "آنان را که از شما نفرت دارند ، دوست بدارید ، اما نمی‌توانید کسی را دوست بدارید که از او نفرت دارید . معذرت می‌خواهم که ناراحتتان کردم . دردهای دورنی مرد برای خودش کافی است !"

کاره‌نین که به خود آمده بود ، به آرامی با دالی خداحافظی کرد و رفت .

۱۴

وقتی که از سر میز برمی‌خاستند ، لهوین میل داشت دنبال کیتی به اتاق پذیرائی رود ؛ اما می‌ترسید توجه علنی و چشمگیر او ، دختر را خوش نیاید ،

بنابراین نزد مردان ماند و در گفتگوی عمومی شرکت جست، اما بدون آنکه کیتی را ببیند، از هر حرکت و هر نگاه و از جای او در اتاق پذیرائی آگاه بود. از همان دم بدون زحمت به قول خود - یعنی حسن نظر نسبت به همگان و دوست داشتن همه - وفا کرد. گفتگو به اجتماع روستائی کشیده شد، که پست سف در آن نوعی اصل خاص، می دید، که آن را اصل "هماهنگی" می خواند. لهوین با نظر پست سف، و نیز با عقیده برادرش، که طرز تفکری خاص خود داشت، موافق نبود. اما لهوین می کوشید این دو را وادار به تعدیل و تقریب نظرانشان کند. وی به آنچه خود می گفت کمترین علاقه ای نداشت، چه رسد به گفته های آن دو: تنها چیزی که می خواست خوشحالی و خوشنودی همگان بود. اکنون می دانست که اصل مهم کدام است. مهم ترین چیز در اتاق پذیرائی نشسته بود، که بعد برخاست، حرکت کرد و دم در ایستاد. لهوین بدون آنکه برگردد نگاه دوچشمی را که به او دوخته شده بود، و لبخند کیتی را احساس کرد و بی اختیار برگشت. دختر در کنار شجر با تسکی دم در ایستاده بود و به او می نگریست.

به سوی کیتی رفت و گفت: "فکر می کردم سراغ پیانو می روید. چیزی که من در ده از آن محروم همین است - موسیقی." دختر با لبخندی، که به مثابه ارمغانی بود، به او پاداش داد: "نه، فقط می خواستیم بیائیم و از شما تشکر کنیم. اینها برای چه بحث می کنند؟ هیچ وقت هیچ کس نمی تواند یکی دیگر را متقاعد کند."

لهوین گفت: "بله، درست است. اغلب مردم فقط به این علت با حرارت بحث می کنند که نمی توانند بفهمند طرفشان می خواهد چه چیزی را ثابت کند." لهوین اغلب درمی یافت که در بحثهای میان هوشمندترین اشخاص پس از مساعی فراوان و ریزه کاریهای منطقی و گفت و شنودهای بسیار، سرانجام طرفین مجادله پی می برند که برای اثبات امری رنج برده و خون دل خورده اند که طرف مقابل، از آغاز بحث، آن را می دانسته و فقط از بیم آنکه مورد حمله قرار گیرد، نظر خود را بیان نمی کرده است. ضمناً به کرات دیده بود که در

وسط یک بحث منظور حریف را فهمیده و یکباره به آن علاقه‌مند شده و خود را با او هم عقیده احساس کرده و آنگاه بحث و جدل خاتمه یافته است. گاه عکس این اتفاق می‌افتاد: بعد از ابراز عقیده خود، که برای اثبات آن استدلال می‌کرد، و از قضا آن را به طرزی خوب و بکر، بیان کرده بود، طرف بحث را ناگهان هم عقیده خود می‌یافت. لهوین می‌کوشید این مطلب را به کیتی بگوید. دختر چین به پیشانی انداخت و تلاش کرد منظور را درک کند. اما همینکه لهوین شروع به تجسم منظورش کرد، کیتی فوراً فهمید.

— "فهمیدم: یعنی باید پی برد که طرف مخالف چرا مجادله می‌کند، چه مطلبی برایش ارزش دارد، آن وقت..."

دختر کاملاً لب مطلب را گرفته و کلمات مناسب را برای فکر لهوین که به طرز بدی بیان شد، یافته بود. لهوین لبخندی از سر خوشنودی زد: از تفاوت میان بحث پیچیده و مغلط با بردارش و پست‌سف، با این بیان سلیس، روشن و تقریباً بی‌کلام از مفهومی بسیار پیچیده، حیرت کرد.

شجرباتسکی از آن دو جدا شد و کیتی، به طرف یک میز بازی رفت، نشست، تکه گچی برداشت و شروع به کشیدن دوایری و اگر روی ماهوت سبز میز کرد. بحثی را که سر شام آغاز شده بود، از سر گرفتند — آزادی و اشتغال زنان، لهوین با نظر دالی موافق بود، که دختر شوهر نکرده همیشه می‌تواند در خانواده شغلی زنانه پیدا کند و برگفته خود دلیل می‌آورد که هیچ خانواده‌ای نمی‌تواند بدون کمک زنها بسر برد، و هر خانواده‌ای، فقیر یا غنی، باید پرستاری، حقوق بگیر و یا از اعضای خانواده، داشته باشد.

کیتی، که سرخ می‌شد، اما همچنان با چشمان پرصداقتش، بی‌پروا نگاه می‌کرد، در جواب گفت: "نه، ممکن است دختر وضعی داشته باشد که زندگی در خانواده برایش حقارت‌آور باشد، درحالی‌که خودش شخصاً..."

لهوین سوءتعبیر او را درک کرد.

— "آه بله، بله، بله، بله — حق با شماست، حق با شماست!"

اکنون پی می‌برد که هرچه پست‌سف سرشام گفته بود صحیح است، زیرا با

یک نظر وحشتی را که با تصور پیر دختر شدن و بی شوهر ماندن و تحقیر ناشی از این امر، به قلب کیتی رخنه کرد، دریافت، و چون دوستش می داشت، همان وحشت و تحقیر را احساس کرد و بی درنگ تغییر عقیده داد.

سکوت برقرار شد، کیتی همچنان با گچ روی میز خط می کشید، پرتوئی ملایم از دیدگانش می تافت، لهوین احساس می کرد که سراسر وجودش در تاروپود خوشبختی پیچیده می شود.

دختر گفت: "وای، تمام میز را خط خطی کردم!" و حرکتی کرد تا از جا بلند شود.

لهوین، هراسان، با خود گفت: "چطور؟ تنها بمانم - بدون او؟" و گچ را برداشت و گفت: "نروید" و همچنان که مستقیم در چشمان نوازشگرا اما بیعناک او می نگریست، ادامه داد: "مدتهاست که می خواهم از شما چیزی بپرسم." - "چه چیزی؟"

لهوین جواب داد: "نگاه کنید." و این حرف را نوشت: "و، ب، م، گ، ا، ن، م، ه، ب، ی، آ، م؟ (وقتی به من گفتید امکان ندارد، منظورتان هرگز بود یا آن موقع؟) به نظر محال می نمود که دختر بتواند این رمز را کشف کند؛ اما لهوین چنان به او می نگریست که گفتمی زندگی اش یکسره به فهم این حرف از جانب کیتی بستگی دارد.

دختر با نگاهی جدی به او خیره شد، سپس پیشانی کک و مک دارش را به دستش تکیه داد و شروع به خواندن کرد. یکی دوبار دزدیده نگاهی به لهوین افکند، چنانکه گوئی می پرسید: "همان است که من فکر می کنم؟"

آنگاه اندکی سرخ شد و گفت: "می دانم یعنی چه." لهوین به حرف ه، به نشانه (هرگز) اشاره کرد و پرسید: "این کلمه یعنی چه؟"

- "یعنی هرگز، ولی درست نیست!" لهوین به سرعت آنچه را نوشته بود، پاک کرد، گچ را به کیتی داد و برخاست: دختر نوشت: "آ، م، ن، ت، د، ب."

دالی با دیدن این دو در کنار یکدیگر تا اندازه‌ای از اندوهی که ناشی از گفت و شنودش با کارمین بود، تسکین یافت. کیتی گچ به دست، با لبخندی شاد و شرم‌آلود به لهوین خیره شده و لهوین با آن قیافه دلنشین، روی میز خم شده بود و چشمان درخشانش گاه به میز و گاه به کیتی دوخته می‌شد که ناگهان چهره‌اش شکفته شد: معنی حروف را دریافته بود: "آن موقع نمی‌توانستم جواب دیگری بدهم."

پرسان و محجوب، به دختر نگاه کرد.

— "فقط آن موقع؟"

لبخند دختر پاسخ داد: "بله."

— "پس، حالا... حالا؟"

— "خوب، این را بخوانید، می‌نویسم که دلم چه می‌خواهد، بیشتر از همه

دلم چه می‌خواهد!" و این حروف را نوشت: ا، م، ت، ا، ک، ف، ک، و، م، ب.

(اگر می‌توانید اتفاقات گذشته را فراموش کنید و مرا ببخشید. "

لهوین چنان گچ را ربود، که با انگشتان عصبی و لرزانش آن را نکست،

و حروف اول جمله زیر را نوشت: "فراموش کردن و بخشیدن یعنی چه، من

همیشه شما را دوست داشتم."

کیتی با لبخند به او نگریست و زمزمه کرد:

— "درک می‌کنم."

آنگاه لهوین نشست و جمله‌ای طولانی نوشت، کیتی همه را فهمید و بدون

آنکه از او سؤال کند، گچ را گرفت و بی‌درنگ جواب نوشت.

تا مدتی لهوین نمی‌توانست معنی نوشته را بفهمد، و همچنان چشم در چشم

دختر داشت، از فرط خوشی منگ شده بسود. هیچ از معنای نوشته او سر

در نمی‌آورد، اما از چشمان زیبای کیتی، که سرشار از شادی بود، هرچه را لازم

بود، درک کرد. آنگاه سه حرف نوشت، اما هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود،

که دختر دست او را خواند و خود با نوشتن "بله"، به جمله خاتمه داد.

شاهزاده به طرف آن دو آمد و پرسید: "منشی بازی می‌کنید؟ ولسی اگر

می خواهی به موقع به نمایش برسی باید برویم ."
 لهوین برخاست و کیتی را تا دم در بدرقه کرد .
 ضمن این گفتگو همه چیز گفته شده بود : کیتی ، لهوین را دوست می داشت
 و قرار بود به پدر و مادرش بگوید که لهوین روز بعد به خانه آنها خواهد آمد .

۱۵

کیتی رفت و لهوین چون تنها ماند ، چنان دور از او بی قرار و ناشکیبا شد
 که آرزو می کرد ساعات شب هرچه زودتر سپری شود و بامداد فرا رسد تا بار
 دیگر محبوب را ببیند . چهارده ساعتی که تا آن ساعت باقی مانده بود ، دوری
 از کیتی را برای لهوین از مرگ ناگوارتر می کرد . می بایست کسی را بیابد تا
 برای رهائی از تنهایی و کشتن وقت ، با او هم صحبت شود . در چنین وضعی
 بهترین مونسش می توانست ابلانسکی باشد ، اما این یکی هم می خواست به قول
 خودش به یک *Soiree* * - در واقع به بالت - برود .

لهوین فقط فرصتی یافت تا به ابلانسکی بگوید که خوشبخت شده و او
 - ابلانسکی - را دوست دارد و هرگز ، هرگز کاری را که برای وی - لهوین -
 انجام داده است ، فراموش نخواهد کرد . قیافه و لبخند ابلانسکی به لهوین
 فهماند که احساس او را به خوبی درک می کند .

ابلانسکی دست لهوین را با محبت فشرد و گفت : "آه ، پس هنوز وقت
 مردن نیست؟"

لهوین گفت : "ن - ن - نه!"

دالی هم به هنگام خداحافظی ، تلویحا به او تبریک گفت :

* اصطلاح فرانسه مشتق از کلمه *soiree* به معنی شب ، به ضیافت های شامگاهی
 اطلاق می شود .